

فصل یکم:

یانوفکا^۱

می گویند کودکی فرخنده ترین دوران زنده گی ست. آیا همیشه چنین است؟ نه، کودکی افرادی قلیل، توأم با خوشبختی است. سرچشمه ی فرخنده گی دوران کودکی در ادبیات طبقات صاحب امتیاز است. یاد دوران کودکی پُر از تجمل و خالی از دغدغه در آغوش خانواده ای ثروتمند و با فرهنگ، میان نوازش ها و بازی ها، چون چمنی آفتابی در آغاز جاده ی زنده گی، در خاطره می ماند. فرمان روایان جهان ادب یا اندک مایه گانی که فرمان روایان را ستوده اند، این تعبیر اشراف منشانه ی دوران کودکی را امری مقدس جلوه داده اند. ولی در عوض اکثریت انسان های بزرگ، تا آن جا که به توانند نگاهی به گذشته بیفکنند، به گذشته ای تاریک و توأم با گرسنه گی و مستمندی می نگرند. زنده گی، ضعیفان را می کوبد؛ از کودک ضعیف تر کیست؟

کودکی من، کودکی گرسنه گی و سرما نبود. هنگامی که چشم به جهان گشودم، خانواده ام در رفاه به سر می برد. ولی این رفاه، رفاه بی شادی انسان هائی بود که خود را از تنگ دستی رهانیده اند و نمی خواهند در نیمه راه متوقف به مانند تن و جان هر دو در راه کوشیدن و انباشتن به کار می رفت.

^۱ - yanowka

در چنین خانه ای فقط جای محقری به کودکان اختصاص داده می شد. درست است که ما با تهی دستی دست به گریبان نبودیم ولی در عوض سخاوت های زنده گی و نوازش های آن را نیز نمی شناختیم. کودکی من، نه مانند چمن آفتابی آن اقلیت کوچک و نه مانند دوران دوزخی گرسنه گی و فشار و اهانت، یعنی کودکی انسان هائی بی شمار، کودکی اکثریت بزرگ، در خاطره ام مانده است. کودکی بی رنگی بود در خانواده ای خرده بورژوا، در روستائی دورافتاده، آن جا که طبیعت غنی ولی سنت ها، عقاید و علقه ها، فقیر است و تنگ افق.

نخستین دوران زنده گانیم و دورانی که زنده گی آگاه بعدیم در آن جریان یافت، دو جهان جداگانه اند که نه تنها زمان و مکان، بلکه یک سلسله حوادث بزرگ، و تکان های درونی، آن ها را از یک دیگر جدا می کنند. هنگام طرح ریزی این خاطرات بارها به نظرم می آید که من نه کودکی خود را، بلکه سفری دیرین را به سرزمینی دور دست توصیف می کنم. حتی قصد کردم که حکایت خود را با «سوم شخص» ادامه دهم. ولی این رسم معمول و متداول، آسان به قصه سرانی مبدل می شود و این همان ست که به شدت از آن می پرهیزم.

با وجود دو جهان جداگانه ای که نام بردم، خطوطی پنهان، کودک آن روز را با «من» امروز پیوند می دهد و یگانه گی این دو را حفظ می کند، و این توضیحی است که چرا به زنده گی نامه ی کسانی که به دلیلی در جامعه جای وسیع تری را گرفته اند علاقه نشان داده می شود.

از این رو می گویم تا از کودکی ام و دوران دبستانم کمی به تفصیل سخن به گویم، همان سان که از گذشته در خاطره ام نقش بسته است.

گاه به گمانم می آید، انگار مکیدن پستان مادرم را به یاد می آورم. ولی گویا آن چه نزد خواهران و برادران کهنترم دیده ام به خود نسبت می دهم. از هیجده ماهه گی ام صحنه ی درهمی به خاطر دارم که زیر درخت سیبی رخ داده است. ولی این خاطره هم مطمئن نیست.

در عوض خاطره ی زیرین خوب به یادم مانده است: با مادرم نزد خانواده «Z» میهمان هستیم که دختری دو یا سه ساله دارند. مرا داماد و دختر را عروس می نامند. بچه ها در تالار به بازی مشغولند. دخترک غیبش می زند و پسرک تنها در کنار اشکافی ایستاده است و انگار که خواب می بیند، خشکش زده است. مادرم با خاتم میزبان وارد می شود. مادر به پسرک و سپس به آبی که در کنارش راه افتاده و دوباره به پسرک نگاه می کند. سرش را تکان می دهد و سرزنش آمیز می گوید «خجالت نکشیدی؟»... پسرک به مادر، به خودش و بعد به آب کنارش مثل چیزی کاملاً بیگانه نگاه می کند. خانم میزبان می گوید: عیبی ندارد، عیبی ندارد، بچه ها سخت سرگرم بازی بودند.

پسرک نه احساس شرم می کند، و نه پشیمانی. آن زمان چند ساله بود؟ دو یا شاید سه ساله. در همین ایام بود که با پرستار هنگام گردش در باغ به یک مار برخوردیم. پرستار که خود شانزده سال بیش نداشت، در حالی که چیز درخشانی را در علف ها نشان می داد گفت: لیووا ببین، یک قوطی توتون در زمین فرو رفته. ترکه ای برداشت و شروع کرد با «قوطی توتون» و رفتن. «قوطی توتون» از هم باز شد، به صورت ماری درآمد و شروع کرد در علف ها خزیدن. پرستار فریاد زنان دستم را گرفت و شروع به دویدن کرد. من به سختی می توانستم بدوم. نفس زنان تعریف کردم که چه گونه ماری را قوطی توتون پنداشته بودیم.

صحنه ی دیگری نیز که در آشپزخانه ی مان رخ داده بود در خاطر من مانده است: پدر و مادرم هیچ کدام در خانه نیستند، تنها آشپز و پرستار هستند. شخص دیگری هم که به مهمانی آمده بود، هست. برادر بزرگ تر مالکساندر که برای گذراندن تعطیلات آمده بود با دو پا روی یک پارو به این سو و آن سو می جهد. از برادرم خواهش می کنم که پارو را به من بدهد، می خواهم کار او را تقلید کنم که زمین می خورم و اشکم سرازیر می شود. برادرم مرا بلند می کند، می بوسد و از آشپزخانه بیرون می برد.

چهار ساله بودم که کسی مرا بر اسبی بی زین و افسار که فقط ریسمانی به گردن داشت و مثل میشی، رام بود نشانده. اسب مرا تا زیر درختی که ساقه هایش تا کمرم می رسید برد و من بی آن که خود به دانم چرا، از پشت حیوان پانین سریدم و روی علف ها افتادم، دردی احساس نکردم.

در ایام کودکی کسی برایم اسباب بازی نخرید. فقط یک بار مادرم از خارکف برایم یک اسب مقوایی و یک توپ آورد. من و خواهر کوچک ترم با عروسک های خودساخته بازی می کردیم. عمه فنیا و عمه رایسا از پارچه برای مان عروسک می ساختند و عمه فنیا برای آن ها با مداد چشم و دهان و بینی می کشید. عروسک ها به نظرم خارق العاده می آمدند و هنوز هم آن ها را به یاد دارم.

خویشاوندان و آشنایانی که به شهر سفر می کردند اغلب از من می پرسیدند «از یلیز او تگراد یا نیکولایف برایت چه بیاوریم؟» چشماتم می سوخت، چه می توانستم به خواهم؟ پیشنهاد یکی از حاضران کمکم کرد. «اسب، کتاب، مداد رنگی یا کفش پاتیناژ؟» گفتم «کفش پاتیناژ هالیفاکس». اسم این علامت کارخانه را از برادرم شنیده بودم. ولی همه کسانی که این سؤال ها را از

من می کردند پا از در بیرون نه گذاشته، قول های خود را از یاد می بردند. اما من هفته ها را در امید و انتظار به سر می بردم و بعد سرخورده گی آزارم می داد.

گفت و گوی درازی را در یکی از شب های زمستان هنگام صرف چای به یاد می آورم که بین بزرگ ترها جریان داشت. ده یانوفکا کی و چه گونه خریده شد، آن روزها بچه ها چند ساله بودند، ایوان و اسیلیویچ مکانیک از کی نزد ما شروع به کار کرده است.

مادرم می گوید «لیووا را حاضر و آماده از همسایه گی آوردیم» و با نگاهی طعنه آمیز به من نگاه می کند. من خود نتیجه گیری می کنم و می گویم: «پس من در همسایه گی به دنیا آمده ام؟ جواب می شنوم: «نه، تو این جا در یانوفکا به دنیا آمده ای».

- «ولی مامان می گوید که مرا حاضر و آماده از همسایه گی آورده اند؟».

- «خوب، مامان یک چیزی گفت، شوخی کرد.» من راضی نشده ام و با خود می اندیشم که این شوخی غریبی است، ولی خاموش می مانم، زیرا در چهره ی بزرگ ترها آن تبسم خاص را می بینم که تاب دیدنش را ندارم. وقایع نگاری زاده ی این شب های زمستان است، در کنار فنجان چای که هیچ کس را شتابی نیست.

من در ۲۶ اکتبر ۱۸۷۹ که پدر و مادرم در بهار یا تابستانش به یانوفکا کوچ کرده بودند به دنیا آمدم. سال تولد من، سال انفجار دینامیت علیه تزاریزم بود. حزب تروریست «نارودنایا ولیا»^۲ که به تازه گی تأسیس شده بود در ۲۶

^۲ - Nardanya Wolya اراده خلق یا آزادی خلق. م.

اوت ۱۸۷۹ - دو ماه پیش از تولد من - تصمیم به کشتن الکساندر دوم گرفته بود. در ۱۹ نوامبر دینامیت در قطار تزار منفجر شد. مبارزه ی وحشت ناکی آغاز شده بود که گر چه در اول مارس ۱۸۸۱ موجب قتل الکساندر دوم شد، ولی نابودی «نارودنایا ولیا» را نیز به دنبال داشت. یک سال پیش از آن، جنگ روسیه - عثمانی پایان یافته بود. در سال ۱۸۷۹ بیسمارک سنگ بنای اتحاد آلمان و اتریش را نهاده بود. در همین سال امیل زولا رمان خود را به نام «نانا» انتشار داد که در آن شاه زاده ی ولز به عنوان خبره در شناختن خواننده گان آپرا معرفی می گردد. توفان ارتجاع که پس از جنگ فرانسه و پروس و درهم کوفتن کمون پاریس در سیاست اروپا بالا گرفته بود، هنوز فروکش نکرده بود. در آلمان سوسیال دموکراسی در قوانین بیسمارک به زنجیر کشیده شده بود. ویکتور هوگو و لونی بلان در سال ۱۸۷۹ طرحی مبنی بر عفو عمومی قیام کنندگان کمون به مجلس فرانسه آوردند.

ولی نه پژواک جلسه های پارلمانی و نه رفت و آمدهای دیپلماتیک و نه صدای انفجار بمب، هیچ یک به دهکده ی یانوفکا که من نخستین نه سال زنده گانیم را در آن جا به سر آوردم نرسید. در سرزمین های دور دست اطراف، دام پروری و کشاورزی حکم روای زنده گی بود و قوانین خود را بدان تحمیل می کرد. این جا به علت وسعت اش و فقدان راه های ارتباطی از نفوذ سیاست مصون مانده بود. در این استپ ها نشان های بی شماری از مهاجرت اقوام به جای مانده بود.

پدرم مالک بود، نخست یک خرده مالک و سپس یک مالک بزرگ. هنوز بچه بود که به هم راه خانواده اش بخش یهودی نشین پولتاوا را ترک کرد تا در استپ های وسیع جنوب بخت خویش را بیآزماید. در آن ایام در

حاکم نشین های خرسون و یکاترینوسلاو^۳ در حدود چهل مهاجرنشین کشاورزی یهودی مرکب از ۲۵,۰۰۰ نفر، وجود داشت. کشاورزان یهودی با روستاییان نه تنها در حقوق، بلکه در فقر و مسکنت نیز برابر بودند (تا سال ۱۸۸۱). پدرم از راه کار خسته گی ناپذیر، سخت و پیگیر خود- و دیگران- در اوان تمرکز مالکیت، کارش بالا گرفت.

اداره ی ثبت در مهاجرنشین گروموکلی خوب کار نمی کرد. وقتی قرار شد وارد دبیرستان بشوم، معلوم شد که هنوز به سن قانونی نرسیده ام؛ سال تولدم را در شناسنامه از ۱۸۷۹ به ۱۸۷۸ تبدیل کردند. در مورد سن من همیشه دو سند وجود داشته است: یکی رسمی و دیگری خصوصی.

در نخستین نه سال زنده گانیم تقریباً از دهکده ی پدری پا بیرون نگذاشتم. این دهکده نامش را از یانوفسکی مالک قبلیش گرفته بود.

یانوفسکی سالخورده از سربازی به سرگردی رسیده بود. وی در زمان الکساندر دوم طرف توجه رؤسای خود واقع شد و در استپ های نامسکون ایالت، صاحب ۵۰۰ دسیاتین^۴ زمین گشت. در این زمین خانه گاه گلی محقری ساخت ولی نتوانست از آن بهره برداری اقتصادی کند. پس از مرگ سرگرد، خانواده اش به پولتاوا کوچ کرد. پدرم صد هکتار از زمین ها را خرید و ۲۰۰ هکتار از آن را نیز اجاره کرد. زن سرگرد را که خشکیده و پیر بود هنوز به خاطر دارم که در سال یکی دوبار برای گرفتن مال الاجاره اش می آمد. برای او اسب به ایستگاه راه آهن می فرستادند تا به دهکده بیاید. پدرم بعدها کالسکه ای با اسب های گران بهاء خرید. برای بیوه ی سرگرد سوپ جوجه می پختند.

^۳ - Jekaterinoslaw

^۴ - واحد سطح معمول در روسیه تقریباً برابر با یک هکتار. م.

زمین های زیر کشت پدرم مدام وسعت می یافت و تعداد اسب ها و حیوانات خانه گی رو به افزایش می نهاد. پدرم به فکر آوردن گوسفندهای مریوس افتاده بود، ولی موفق به اجرای آن نشد.

در عوض خوک های فراوانی در آن جا بودند که آزادانه می گشتند و همه ی باغ را زیر و رو می کردند. کارهای اقتصادی پدرم به دقت، ولی به شیوه ای کهنه انجام می گرفت. فقط به گمان تعیین می کردند که کدام کار کشاورزی پُر سود و کدام زیان آور است. به همین دلیل برآورد ثروت پدرم کاری دشوار بود. هر چه بود در زمین بود، یا گندمی که در راه روها و انبارها انباشته یا در حال حمل و نقل بود. گاه گاه پدرم هنگام صرف چای یا خوردن شام، ناگهان می گفت: «یادداشت کنید که امروز از دلال فلان قدر گرفته ام که از آن مبلغ فلان قدر به فلان کس داده ام و... و...» دفترداری پدرم این طور بود. با این همه آهسته و پیگیر خود را بالا و بالاتر می کشید. ما در همان خانه ی کاه گلی که سرگرد ساخته بود مسکن داشتیم که زیر سقف آن گنجشک ها لانه ساخته بودند و در دیوارهایش که از بیرون ترک برداشته بود، مارمولک ها منزل کرده بودند. گاهی فکر می کردند که این ها مارند و آب داغ سماور را در شکاف ها می ریختند، بی هیچ نتیجه.

هنگام باران شدید، آب از سقف کوتاه راه می افتاد و آن جا که آب می چکید طشت و لگن می گذاشتند. اتاق ها کوچک بود و پنجره ها تا کف اتاق خواب. اتاق بچه ها از گل رُس بود و محل نشو و نمای کک. کف اتاق غذاخوری را تخته کوب کرده بودند و در اتاق اصلی که نام مهمان خانه بر آن گذاشته بودند، تخته های کف اتاق را رنگ زده بودند. خانم سرگرد در این اتاق منزل می کرد. در باغچه جلو خانه افاقای زرد و رُزهای سفید و قرمز کاشته بودند.

بر پشت بام انبار، لک لک ها لانه کرده بودند و در حالی که منقارشان را رو به آسمان می کردند قورباغه ها و مارمولک ها را می بلعیدند، چه منظره ی هول ناکی. بدن مارمولک از منقار لک لک آویزان بود، گویی داشت از درون لک لک را می خورد.

بچه ها اجازه دارند در انبار غلات قایم باشک بازی کنند، ولی نه همیشه، بلکه فقط هنگامی که مهمان محترمی در خانه است. من به انبار داخل می شوم، از توده ای گندم بالا می روم و از طرف دیگر آن به پائین سر می خورم و تا زانو و آرنج در تل گندم فرو می روم. دانه های گندم کفش و پیراهنم را پُر می کند. من در سردی انبار هوای آغشته با غبار گندم را استنشاق می کنم. خواهرم همه ی آن کسانی را که پنهان شده اند پیدا می کند و مرا که در میان گندم های تازه غرق شده ام نمی یابد.

آغل اسب و گاو و خوک و لانه ی مرغ ها در سوی دیگر خانه قرار داشت. همه ی این ها خیلی بدوی و از کاه گل سرهم بندی شده بود. در صد قدمی خانه فواره ی آب به سوی آسمان فوران می کرد؛ پشت آن برکه ای قرار داشت که باغ های روستائیان از آن آبیاری می شد. سد آن هر بهار بر اثر سیل خراب می شد و می بایست از نو ساخته شود: از کاه گل و سرگین. در نزدیکی برکه آسیاب روی تپه ای قرار داشت. در خانه ای چوبین ماشین بخار دو دنده ای بود به قدرت ده اسب. در آن جا مادرم در نخستین سال های کودکی من بخش بزرگی از زنده گانی پر مشقت خود را گذراند. آسیاب نه تنها برای آن ملک، بلکه برای همه ی آبادی های اطراف کار می کرد. روستائیان غله را از فاصله های ۱۰ تا ۱۵ ورست^۰ برای آسیاب کردن می آوردند و یک دهم آن را

^۰ Werst واحد طول روسی برابر با یک کیلومتر و ۶۷ متر. م.

به عنوان کارمزد می پرداختند. در روزهای گرم موتور آسیاب بیست و چهار ساعته کار می کرد و هنگامی که من خواندن و نوشتن آموخته بودم، می بایست گاه گاه غلات دهقانان را وزن کنم و بدهی آن ها را حساب کنم. بعدها موتور تازه ای برای آسیاب آوردند و خانه ی گلین جای خود را به خانه ای که سقف آن شیروانی بود داد... ولی در آن وقت دیگر هفده ساله بودم. در یکی از ایام اقامت خود در تعطیلات کوشیدم فاصله ی بین پنجره ها و اندازه ی درها را محاسبه کنم، ولی موفق نشدم. دفعه ی بعد که به دهکده رفتم پی بنای سنگی خانه ای گذاشته شده بود، ولی برای اقامت در این خانه موقعیتی به چنگ نیامد و اکنون آن جا یکی از مدرسه های شوروی است...

روستائیان گاه می بایست هفته ها در انتظار آسیاب کردن گندم به سر برند. هر کس که راهش نزدیک تر بود کیسه های گندم را می گذاشت و به خانه باز می گشت. آنان که راهشان دور بود بر گاری های خود و در روزهای بارانی در آسیاب، روی کیسه های گندم می خوابیدند.

تمامی زنده گی کودکیم با خانه ی کاه گلی سرگرد و صندلی راحتی کهنه ای که در اتاق غذاخوری بود، بسته گی داشت. بر این صندلی شام و نهار و صبحانه ام را می خوردم و به هم راه خواهرم با عروسک ها بازی می کردم، بعدها روی آن به مطالعه می پرداختم. روکش آن در دو جا پاره بود. ایوان واسیلیویچ می گفت: «این صندلی خیلی وقت است که به روکش تازه ای احتیاج دارد.» مادرم جواب می داد: «چه جور هم، ما پس از قتل تزار دیگر این صندلی را روکش نکرده ایم.» پدرم که می خواست خودش را تبرئه کند می گفت: «آره، می دانید آدم که وارد شهر لعنتی می شود، مواجه می شود با

اینور و آنور دویدن ها و غروندهای درشکه چی و به خود می گوید کاش زودتر به خانه بر می گشتم، و همه چیز را فراموش می کند.»

در سرسرای اتاق غذاخوری زیر سقف کوتاه، تخته ای قرار داشت که همه چیز رویش می گذاشتند؛ بشقاب های پُر از غذا تا گربه بدان ها دسترسی نیابد، میخ، نخ، کتاب، دواتی که درش را کاغذ گذاشته بودند، قلمدانی که قلم کهنه و زنگ زده ای در آن بود.

در خانه ی ما وفور قلم نبود، هفته ها کار من این بود که با کارد از چوب قلم می تراشیدم تا به توانم با آن از روی اسب های مجله های مصور کهنه «نیوا» نقاشی کنم. گربه ای زیر سقف، توی دودکش مسکن داشت. آن جا بچه می زانید و از همان جا بود که، وقتی خیلی گرم می شد، آن ها را به دندان می گرفت و پانین می جهید. میهمانان قذبلند همیشه سرشان به تخته ای که شرحش گذشت می خورد و از این رو سنتی شده بود که هنگام برخاستن آنان از سر میز، تذکر داده می شد: «احتیاط کنید، احتیاط!» و با دست سقف را نشان می دادند.

جالب توجه ترین چیز تالار، پیانونی بود که در حدود یک چهارم اتاق را گرفته بود. من زمانی را که این پیانو آورده شد به خاطر دارم. یک خانم مالک ورشکسته که در ۱۵ تا ۲۰ ورستی ما مسکن داشت به شهر کوچ کرد و اثاث خود را فروخت. یک صندلی راحتی، سه صندلی چوبی و یک پیانوی کهنه و شکسته که با بندهای گسسته در انبار افتاده بود از او خریدند. برای پیانو ۱۶ روبل داده بودند که آن را با گاری به یانوفکا بیاورند. وقتی در کارگاه بازش کردند، در آن دو موش مرده یافتند. چند هفته در زمستان، پیانو کارگاه را به خود اختصاص داده بود، ایوان واسیلیویچ آن را تمیز کرد، چسباند، رنگ زد،

سیم هایش را محکم کرد و آن را کوک کرد. تمام صدف های شستی دوباره تعمیر شد و پیانو بی رمق ولی در عین حال دل انگیز، به صدا درآمد. ایوان واسیلیویچ انگشتان معجزه آسای خود را از تکه های گارمون روی شستی پیانو قرار داد. همه شروع کردند طبع خود را آزمودن و از جمله من که از روی نت، یک انگشتی به نواختن پیانو مشغول شدم. گوش من برای موسیقی آفریده نشده بود و عشق من بدین هنر برای همیشه کور ماند.

حیات خانه در بهار به دریایی از کثافت مبدل می شد. ایوان واسیلیویچ برای خود پاپوش هائی از چوب می ساخت. برای من تماشای این منظره از پنجره که قد او در آن از حالت معمولی خیلی بلندتر می شد، لذت بخش بود.

تابستان و پانیز با کار طاقت فرسا و شاق می گذشت. در زمستان، دهکده در آرامش فرو می رفت. ولی آسیاب و کارگاه هم چنان کار می کردند. گرما با سوزاندن چوب های خشکی تأمین می شد که خدمت کاران بغل بغل از راه می آوردند. تماشای شعله ور شدن چوب های خشک در بخاری لذتی داشت.

یکی از روزها عمو گریگوری من و خواهر کوچک تر مرا در اتاق غذاخوری میان دود غلیظی دید. من میان اتاق تلو تلو می خوردم و بدن این که اشیاء پیرامونم را تمیز دهم، در آغوش عمو گریگوری از حال رفتم.

روزهای زمستان اغلب در خانه تنها می ماندیم، به ویژه هنگامی که پدر به سفر می رفت و باز همه ی کار خانه به گردن مادر می افتاد.

گاه گاه، هنگامی که هوا گرگ و میش می شد، با خواهرم روی صندلی، تنگ یک دیگر می نشستیم، با چشمانی که از ترس بزرگ شده بود. می ترسیدیم تکان به خوریم. گاهی اوقات یک غول با پوستین غول آسا، چکمه های غول آسا و ریشی که قندیل های یخ از آن آویزان بود از تاریکی به سردی

اتاق غذاخوری وارد می شد و با صدائی غول آسا می گفت: «سلام». من و خواهرم که در صندلی کنار هم نشسته بودیم از ترس خشکمان می زد و جرأت جواب سلام گفتن را پیدا نمی کردیم. سپس غول کبریتی می زد و ما دو تا را در گوشه ای می دید و بعد معلوم می شد که همسایه است.

گاهی اوقات تنهائی در اتاق غذاخوری تحمل ناپذیر می شد. آن وقت بود که من، با وجود سرما، در راه رو را باز می کردم و روی سنگی که در آستانه در قرار داشت می ایستادم و از آن جا صدای خود را در تاریکی رها می کردم و فریاد می زدم: «ماشکا، ماشکا، بیابا به اتاق غذاخوری، بیابا به اتاق غذاخوری.»

مدام صدا می زدم، چه ماشکا در آن موقع یا در آشپزخانه یا در اتاق خدمت کاران یا در جای دیگری سرگرم کارهای خودش بود. سرانجام مادر از آسیاب بر می گشت چراغ را روشن می کرد و بساط سماور به پا می شد.

معمولاً شب ها آن قدر در اتاق غذاخوری می ماندیم تا خوابمان می برد. می آمدند و می رفتند. سرمیز دستورهائی داده می شد و تدارک فردا را می دیدند. من خواهر کوچک تر ماولیا و خواهر بزرگ تر ملیزا و گاه گاه دخترک خدمت کار برای خودمان زنده گانی جداگانه ای داشتیم که در عین حال به زنده گی بزرگ ترها وابسته بود. گاه سخنی که از دهان یکی از بزرگ ترها بیرون می آمد خاطره های ویژه ای را در ما بیدار می کرد. در چنین مواردی بود که من به خواهر کوچک ترم چشمک می زدم و او که جلو خنده اش را نمی توانست به گیرد چهره اش را میان دستمال پنهان می کرد.

خنده ی او به من و گاهی هم به خواهر بزرگ ترم که در سیزده ساله گی بین بزرگ ترها و بچه ها در نوسان بود، سرایت می کرد و در چشم به

هم زدنی سر، لب ها، دست ها و پاها مبدل به قهقهه می شد. در این هنگام بزرگ ترها هاج و واج می ماندند و عاقبت می گفتند: «خوب حالا دیگر وقت خوابیدن شماست». ولی ما از اتاق بیرون نمی رفتیم. در گوشه هائی خود را پنهان می ساختیم و جرأت نگاه کردن به یک دیگر را نداشتیم. خواهر کوچک ترم را بغل می کردند و می بردند. من هم اغلب روی صندلی راحتی خوابم می برد. بعد کسی مرا بغل می کرد و من در حالت نیمه خواب به صدای بلند گریه می کردم. به نظرم می آمد که سگ ها دورم را گرفته اند، یا مارها از میان گودالی سوت می کشند یا راهزنان مرا به جنگل می برند. کابوس کودکانه ی من در بزرگ ترها اثر می گذاشت مرا نوازش می کردند، دل داری می دادند و می بوسیدند. من از خنده به خواب، از خواب به کابوس، از کابوس به بیداری و دوباره به خواب می رفتم و این بار در تختخواب فنی اتاق گرم.

با این همه، زمستان فصلی بود که اعضای خانواده بیش از همیشه در کنار یک دیگر زنده گی می کردند. روزهای بود که پدر و مادر تقریباً اتاق را ترک نمی گفتند. برادر و خواهر بزرگ تر برای عید نونل از مدرسه به خانه باز می گشتند. روزهای یک شنبه ایوان واسیلیویچ شسته و رفته، مجهز به قیچی و شانه، نقش سلمانی را بازی می کرد، اول موهای پدر را اصلاح می کرد و بعد ساشای دانش آموز را، و بعد هم مرا.

ساشا می پرسید:

«ایوان واسیلیویچ، می توانید به سبک کاپول اصلاح کنید؟» همه به ساشا نگاه می کنند. حکایت می کند که در یلیزاوتگراد سلمانی سرش را به سبک

کاپول اصلاح کرده و به همین دلیل، روز بعد در مدرسه توبیخ شده است. پس از اصلاح سر، همه دور میز ناهار گرد می آیند.

ایوان واسیلیویچ هم تا وقتی که ازدواج نکرده بود با ما غذا می خورد. غذا خوردن در زمستان بیشتر طول می کشید و پس از غذا سر صحبت باز می شد. ایوان واسیلیویچ حلقه های دود را هنرمندانه از دهان بیرون می داد. گاه ساشا یا لیزا به صدای بلند کتاب می خواندند. پدر روی صندلی چرت می زد و مچ دستش باز می شد. عصرها گاه گاه بازی ورق راه می افتاد که توأم با اضطراب، خنده و گاه گاه مشاجره ای مختصر بود. لذت مخصوص بازی در این بود که سر پدر را کلاه به گذاریم که در بازی دقت نمی کرد و از باختن خنده اش می گرفت. برعکس مادر که تمام هوش و حواسش به بازی بود، متوجه بود که برادر بزرگ تر تقلب نکند.

از یانوفکا تا پست خانه ی بعدی بیست و سه کیلومتر و تا ایستگاه راه آهن سی و پنج کیلومتر است. از آن جا تا مراکز دولتی، تا فروشگاه ها، تا مراکز تجاری خیلی دور و دورتر از این تا مراکز حوادث تاریخی است. زنده گی را در آن جا فقط آهنگ کار کشاورزی تنظیم می کند. غیر از این، همه چیز دیگر یک سان است، همه چیز مگر بازار گندم. در آن سال ها روزنامه و مجله در دهکده نبود. نامه ها کمتر به مقصد می رسید، مگر این که «فرصت مناسبی» به چنگ می آمد. گاه نامه های ما یک یا دو هفته در جیب همسایه گانی که آن ها را از شهر برای ما آورده بودند می ماند. دریافت نامه به عنوان حادثه، و دریافت تلگرام به عنوان فاجعه تلقی می شد.

به من گفته بودند تلگرام از میان سیم می گذرد، ولی به چشم خود دیده بودم که پیکی سواره از بوربی نزد تلگرام را آورد و دو روبل و ۵۰ کوپک هم گرفت. تلگرام، کاغذی بود مثل همه کاغذهای دیگر که در آن با مداد کلماتی نوشته بودند.

تلگرام چه گونه می تواند از میان سیم عبور کند، شاید به کمک باد؟ به من جواب می دهند: به وسیله برق. این دیگر بدتر بود. عمو آبرام با سماجت برایم توضیح می دهد: «یک جریان از داخل سیم عبور می کند و روی نواری علامت می گذارد. تکرار کن.» من تکرار می کنم: «جریان از داخل سیم و علامت روی نوار» - «فهمیدی؟» - «فهمیدم.» ولی من در حالی که به تلگرامی که از بوربی نزد آمده بود می اندیشیدم، پرسیدم: «پس نامه چه گونه به وجود می آید؟» عمو آبرام جواب داد: «نامه جداگانه می رود» من نمی فهمیدم در صورتی که «نامه» را پیک سواره می آورد، جریان برق چه ضرورتی دارد. عمو آبرام عصبانی شد و فریاد زد: «دست از نامه بردار. من با تو از تلگرام صحبت می کنم و تو هی حرف نامه را می زنی.» بدین ترتیب بود که موضوع روشن نشد.

یک خانم جوان از بوربی نزد چند روزی نزد ما مهمان بود. او پولیناپترونا نام داشت و گوشواره های بزرگی به گوش داشت. هنگام بازگشت، مادرم او را تا بوربی نزد هم راهی کرد و مرا نیز با خود برد. پس از طی یازده ورست مسافت، تیرهای تلگراف را دیدم و صدای وز وز سیم را شنیدم. از مادرم پرسیدم: تلگرام چطور به وجود می آید؟» مادرم که در محظور گیر کرده بود جواب داد: «از پولینا پترونا به پرس، برایت توضیح خواهد داد.» پولینا پترونا

گفت: «علامت های روی نوار، معنی حرف را می رساند، تلگرافی آن ها را روی کاغذی می نویسد و بعد کاغذ را پیک سواره می برد.» این قابل فهم بود. من که به سیم خیره شده بودم پرسیدم: «خوب، جریان برق چیست؟ از آن چیزی دیده نمی شود.» پولینا پترونا جواب داد: «برق از داخل می گذرد، سیم ها شبیه لوله ساخته شده اند و در داخل آن ها برق جریان دارد.» این قابل فهم بود. زمانی دراز خاطرم آسوده بود. در عوض از مایعات الکترومغناطیسی که تقریباً چهار سال بعد معلم فیزیکمان برایم شرح داد کمتر چیزی دست گیرم شد.

اگر چه رفتار پدر و مادر با هم خالی از کشمکش نبود، ولی آن دو روی هم رفته، با وجود سرشت متفاوتشان، مناسبات دوستانه ای داشتند. مادر از خانواده ی خرده بورژوائی بود که به دهقانان با دست های پینه بسته از بالا نگاه می کردند.

پدر در جوانی زیبا و قوی هیکل بود و چهره ای مردانه و نیرومند داشت. توانسته بود مبلغی پس انداز کند که بعد ها خریدن یانوفکا را برایش امکان پذیر ساخته بود. مادرم که زنی جوان بود، پس از کوچ کردن از شهر حاکم نشین به دهکده، در نخستین سال ها به دشواری می توانست خود را در چهارچوب مناسبات زنده گی روستائی محاط کند. ولی پس از خوگرفتن بدان زنده گی، تقریباً چهل و پنج سال تمام لحظه ای یوغ کار را از دوش به زمین نگذاشت. از هشت کودکی که به دنیا آورد چهار تا به جا ماندند. من در سلسله مراتب، نفر پنجم بودم. آن چهار تا در سال های نخستین زنده گی از جهان رفتند، بر اثر دیفتری و مخلک آرام و بی صدا مردند، همان طور که بازمانده گان آرام و بی صدا زنده گی می کردند. زمین، دام، پرنده گان و آسیاب

بود که توجه همه را به خود جلب می کرد. فصل ها تغییر می کرد و موج کار کشاورزی مناسبات خانواده گی را دربر گرفته بود. در خانواده ی ما، خاصه سال ها پیش، از نوازش اثری نبود. ولی در کار، بین پدر و مادر همبسته گی عمیقی وجود داشت. مادر، پوشیده از گرد سپید آسیاب، هنوز به آستانه ی در نرسیده بود که پدر می گفت: «برای مادر صندلی بیاور.» و مادر هم به نوبه ی خود می گفت: «ماشکا، زودتر سماور را آب و آتش کن که آقا از سر زمین بر می گردد.» هر دو معنی خسته گی بدنی را خیلی خوب می دانستند. مقام پدر از مادر بالاتر بود، اگر چه از لحاظ روحی و شخصیت، مادر به وی برتری داشت. پدر عمیق تر، خویشتن دارتر و مردم دارتر بود؛ نه تنها در شناختن اشیاء بلکه در شناختن اشخاص نیز بصیرت داشت. پدر و مادر هر دو کم پول خرج می کردند، به ویژه در سال های پیشین، پدر و مادر هر دو در گردآوری کویک ها مهارت داشتند، ولی پدر در خرید خیلی چیره دست بود. او در خرید کفش، کلاه، اسب و حتی ماشین، کیفیت را خوب تشخیص می داد. بعدها، در حالی که سعی در توجیه سخت گیری خود داشت به من می گفت: «من پول را دوست ندارم، فقط دوست ندارم که وجود نداشته باشد.» غلط صحبت می کرد، مخلوطی از روسی و اوکرائینی که اوکرائینیش به روسی می چربید. انسان ها را از روی رفتار، چهره و همه ی فنونشان می شناخت و درست هم می شناخت.

مادر پس از زایمان های پیاپی و رنج بسیار، بیمار شد و به خارکف رفت و به پروفیسوری مراجعه کرد. سفرهائی از این نوع از جمله حوادث بزرگ به شمار می رفت که از مدتی قبل تدارکش را می دیدند. مادر پول فراوان و توشه راهی عبارت از کره، سوخاری، مرغ بریان و غیره با خود برداشت. مخارج

بسیار در پیش بود. حق معاینه ی پروفیسور سه روبل بود. هنگام صحبت از این مطلب چهره ها حالتی پُر معنی به خود می گرفت که در آن ها ضمن شکایت از گرانی و در عین حال غرور از گشاده دستی و توانایی پرداخت آن، احترام در برابر علم نیز خوانده می شد.

همه با اضطراب در انتظار بازگشت مادر بودند. مادر هنگام ورود لباسی به تن داشت که در اتاق غذاخوری یانوفکا خیلی گل کرده بود.

هنگامی که بچه ها هنوز کوچک بودند، رفتار پدر با اینان صبورانه تر و یک نواخت تر بود. مادر اغلب عصبانی بود و تلافی خسته گی، اوقات تلخی و ناکامی های مالی خود را سر این ها در می آورد. در آن سال ها عاقلانه تر این بود که اگر چیزی می خواستیم از پدر به خواهیم.

ولی بر اثر گذشت سال ها پدر نیز سخت گیرتر شد. دلیل این در دشواری های زنده گی که با توسعه ی کار بیشتر می شد، به ویژه در بحران اقتصادی دهه ی هشتم قرن پیش، و در سرخورده گی هائی بود که فرزندان به بار آوردند.

مادر، زمستان های دراز را که برف تا کنار پنجره بالا می آمد و تمامی یانوفکا را دربر می گرفت، به خواندن می گذراند. در اتاق غذاخوری کنار بخاری می نشست یا روی صندلی پدر، کنار پنجره ی برف گرفته جای می گرفت و با صدای آهسته شروع به خواندن کتاب، کتابی رنگ و رو رفته از کتاب خانه ی بوربی نز، می کرد، و انگشت های کار کرده اش را روی سطرها می لغزاند. اغلب کلمات را گم می کرد و در جمله های بغرنج در می ماند. با این همه، پیگیر و خسته گی ناپذیر می خواند و گاهی اوقات در ساعت های آرام زمستان می شد پچ پچ یک نواختش را از راه رو هم شنید.

پدرم در پیری خواندن الفبا را آموخته بود تا دست کم به تواند عنوان کتاب های مرا به خواند. در برلن در سال ۱۹۱۰ با چه هیجانی شاهد آن بودم که با سماجت بسیار می کوشد تا کتابی را که درباره ی سوسیال دموکراسی آلمان نوشته بودم به فهمد. هنگام انقلاب اکتبر پدرم مردی مرفه الحال و ثروتمند بود. مادرم در سال ۱۹۱۰ از جهان رفت، ولی پدرم طعم قدرت کشور شوراها را چشید. در بحبویه ی جنگ داخلی که خاصه در جنوب دیر زمانی شعله ور بود، این پیرمرد ۷۵ ساله مجبور شد صدها کیلومتر را پیاده پشت سر به گذارد تا موقتاً در اودسا اقامت گزیند. سرخ ها برای او که مالکی بزرگ بود خطرناک بودند. سفیدها او را به علت این که پدر من بود تعقیب می کردند. وی پس از تصفیه ای که در جنوب به دست گروه های سرخ انجام گرفت امکان یافت به مسکو بیاید. بدیهی است انقلاب اکتبر همه ی آن چه به دست آورده بود از او گرفت. بیش از یک سال مدیریت آسیایی کوچک و دولتی را در نزدیکی مسکو به عهده داشت. کمیسر خواربار آن زمان، زوریوپا، با علاقه با وی درباره ی مسائل اقتصادی گفت و گو می کرد.

پدر در بهار ۱۹۲۲ به بیماری تیفوس درگذشت، در ساعاتی که من در کنگره ی چهارم انترناسیونال کمونیست سرگرم دادن گزارشی بودم.

یک مکان مهم، بلکه مهم ترین مکان در یانوفکا کارگاهی بود که ایوان واسیلیویچ در آن کار می کرد. در بیست ساله گی، هنگام تولد من، به خدمت ما در آمده بود. او به تمام کودکان، حتی آن ها که بزرگ تر بودند، تو خطاب می کرد؛ حال آن که همه ی ما وی را ایوان واسیلیویچ، و شما می نامیدیم.

هنگامی که می خواستند به خدمت سربازی به برندش، پدرم نیز با وی رفت. رشوه ای داده شد و ایوان واسیلیویچ در یانوفکا ماند.

آدمی صاحب قریحه و خوش قیافه بود. سیبل قهوه ای رنگ و ریش فرانسوی داشت. همه فن حریف بود. ماشین های بخار را تعمیر می کرد، فلز صیقل می داد، ریخت گری می کرد، کالسکه فنی می ساخت، ساعت تعمیر می کرد، پیانو را کوک می کرد، مبل ها را روکش می کشید و یک دوچرخه درست و حسابی ساخته بود که فقط لاستیک نداشت. من در فاصله ی بین کلاس تهیه و اول با این فرآورده، چرخ سواری آموختم.

آلمانی های مقیم اطراف وسایل خود را برای تعمیر به کارگاه می آوردند و از ایوان واسیلیویچ خواهش می کردند برای خرید ماشین آلات آن ها را هم راهی کند. اهالی با پدرم درباره ی مسائل اقتصادی و با ایوان واسیلیویچ درباره ی مسائل فنی صحبت می کردند. در کارگاه چند وردست و کارآموز بود و من در پاره ای امور کارآموز این کارآموزان بودم.

بارها در کارگاه پیچ و مهره شل و سفت کردم. این کار خیلی مفرح بود، چه نتیجه ی عینی آن را در دستم مشاهده می کردم. گاهی اوقات می کوشیدم بر صفحه ی سنگی صیقلی شده ای رنگ مالی کنم. ولی به زودی از این کار خسته می شدم و مدام می پرسیدم: «خوب شده است؟» و ایوان واسیلیویچ که با انگشت ماده ی چرب را لمس می کرد سرش را به علامت نفی تکان می داد. من سنگ را بی یکی از کارآموزان واگذار می کردم.

گاهی اوقات ایوان واسیلیویچ در گوشه ای پشت میز کارگاه می نشست، دودکنان به نقطه ای نامعلوم خیره می شد. فکر می کرد؟ خود را به خاطره ها می سپرد؟ یا این که بی هیچ فکری مشغول استراحت بود؟ در چنین مواردی من دزدکی از پهلو به وی نزدیک می شدم و شروع می کردم نیمی از سیبل های عالی و قهوه ای او را تاب دادن یا این که به دقت مشغول تماشای

دست های او، دست های خارق العاده یک استاد، می شدم. همه ی پوست دست او را نقطه های سیاهی فرا گرفته بود. این ها ذره هانی بود که هنگام صیقل سنگ آسیاب به تن فرو می رفت و می ماند.

انگشتانش مثل ریشه ی گیاه سخت، ولی خالی از خشونت بودند، و انتهائی پهن و خیلی چابک داشتند، فاصله ی شست و انگشت ها طوری بود که کمان درست می کرد. انگار هر انگشتی روح مستقلی داشت و برای خود می آفرید و همه ی آن ها با هم تشکیل یک شرکت تعاونی کار را می دادند.

من با وجود خردسالیم می دیدم و احساس می کردم که این دست سواى دست های دیگر چکش و انبر را می گیرد. در شست دست چپ جای زخمی دیده می شد. روز تولد من ایوان واسیلیویچ ساطور را به دست خود زد و انگشتش فقط به یک پوست بند بود. پدرم دید که ماشین چی جوان انگشت را روی تخته ای گذاشته و قصد بریدن آن را دارد. فریاد زنان گفت: «جوش می خورد، می دانی؟» و ساطور را به گوشه ای انداخت. به راستی هم انگشت جوش خورد و خوب هم کار می کرد، فقط مثل انگشت دست دیگر خم نمی شد.

تفنگ کهنه ای را که ایوان واسیلیویچ مرمت کرده بود از حیث دقت آزمایش می کردند. همه می کوشیدند تا از فاصله ی چند قدمی، با یک شلیک، شمعی را خاموش کنند؛ و به این کار موفق نمی شدند. پدرم تصادفاً از راه رسید. هنگامی که نشانه می رفت دستش می لرزید و تفنگ را هم ناشیانه به دست گرفته بود ولی شمع را خاموش کرد. آری، برای هر چیز دید خبره گان را داشت و ایوان واسیلیویچ این را خوب می دانست. با وجود این که پدرم با

همه رفتاری خشن داشت و دائماً ایراد می گرفت، هیچ گاه بین آن دو اختلاف عقیده ای بروز نکرد.

من هیچ وقت در کارگاه بیکار نمی نشستم. دمی را که ایوان واسیلیویچ به سبک خاص خود ساخته بود می دمدید، چرخ خراطی را آن قدر می چرخاندم تا طاقم طاق می شد. معمولاً در کارگاه از مسائل مختلف سخن می رفت، یکی از دیگری جالب توجه تر. در این گفت و گوها همیشه جانب عرف و اخلاق مراعات نمی شد، درست تر به گویم، هیچ وقت مراعات نمی شد. ولی افق دید من نه روز به روز بلکه ساعت به ساعت وسیع تر می گشت. «فوما» از املاک مختلفی که در آن ها کار کرده بود حکایت می کرد، از ماجرای زنان و مردان صاحب ملک. باید گفت که از حکایت ها بوی محبتی نسبت به آنان نمی آمد. فیلیپ آسیابان خاطرات دوران سربازی خود را تعریف می کرد. ایوان واسیلیویچ سؤال می کرد، میانجی می شد و گفت و گوها را تکمیل می کرد. «یاشکای» آتشکار که گاه نیز آهنگری می کرد، مردی بود بد خلق و موقرمز که یک جا بند نمی شد. هر وقت حوصله اش سر می رفت غیبتش می زد، گاهی در خزان و گاهی در بهار، و پس از شش ماه سروکله اش دوباره پیدا می شد. به ندرت ولی به مقدار زیاد مشروب می نوشید. به شکار علاقه ای وافر داشت ولی تفنگش را خرج مشروب کرده بود. فوما حکایت می کرد که چه گونه یاشکا در «بوربینز» پا برهنه در حالی که گل سیاه به پاهایش چسبیده بود وارد مغازه ای شد تا برای تفنگ خود چاشنی تهیه کند. جعبه ی چاشنی مغازه دار را عمداً به زمین انداخت، پا روی یک چاشنی گذاشت و آن را با پا از مغازه بیرون کشید.

ایوان واسیلیویچ پرسید: «فوما چاخان نمی کند؟» یاشکا جواب داد: «چرا چاخان به کنم، یک کوپک هم در جیب نداشتم.» این شیوه ی تهیه لوازم مورد نیاز به نظر من قابل توجه می آمد که به تقلید کردن می ارزید.

ماشای خدمت کار خبر داد: «ایگنات ما آمده است و دونیکا به خانه به جشن رفته است.» ما ایگنات آتش کار را ایگنات خودمان می نامیدیم، حال آن که ایگنات گوژ پشت از ده مجاور آمده بود. ایگنات خودمان برای معاینه ی سربازی رفته بود. ایوان واسیلیویچ خودش دور سینه ی او را اندازه گرفته بود: «محال است او را به گیرند.» کمیسیون معاینه، ایگنات را برای آزمایش یک ماه به بیمارستان فرستاد. وی در آن جا با کارگران شهری آشنا شد و در صدد برآمد بخت خود را در کارخانه ای بیازماید. ایگنات پوتین های شهری به پا داشت و از شهر، از کار، از نظم و از مزد صحبت می کرد.

فوما متفکرانه گفت: «راستی درست است، یک کارخانه...»

فیلیپ اضافه کرد: «یک کارخانه کارگاه نیست» و همه از کارگاه به بیرون نگاه کردند.

ویکتور با کنجکاو ی فراوان پرسید: «با ماشین های فراوان؟» «مثل یک جنگل.»

من بی آن که چشم به هم به زخم، گوش داده بودم و پیش خودم کارخانه را چون جنگل انبوهی می پنداشتم که بالا، راست، چپ، پائین، پشت و جلو جز ماشین هیچ چیز دیده نمی شود و در میان ماشین ها ایگنات که کمربندی چرمی، او را تنگ در خود گرفته است.

ایگنات ساعتی هم با خود آورده بود که دست به دست می گشت. یک روز غروب ارباب در حیاط با ایگنات بالا و پائین می رفت و پشت سرشان هم

نگهبانی بود. من هم گاه در کنار پدر و گاه در کنار ایگنات قرار می گرفتم.

«خوب برای غذا؟ نان می خری؟ شیر می خری؟ کرایه خانه می دهی؟»

ایگنات تأییدکنان گفت: «بی شک، برای همه چیز باید پول داد ولی مزد فرق

می کند.» - «می دانم مزد فرق می کند ولی باید مزدت را مایه به گذاری.»

ایگنات از نظریه اش به اصرار دفاع می کرد: «ولی با وجود این من توانستم

در این شش ماه لباسی برای خود تهیه کنم، ساعتی بخرم، این ها، تو جیبم

است.» و دوباره ساعت را نشان داد. این استدلال رد نکردنی بود.

ارباب سکوت کرد و دوباره پرسید: «ایگنات، مشروب هم نمی نوشی؟ آن

جا دوروبر آدم استادانی که این کار را بیاموزند فراوانند.» - ولی من اصلاً

رغبتی به آن، به ودکا، ندارم.»

مادرم پرسید: «خوب ایگنات از همه ی این ها گذشته، دونیکا را با خودت

میبری؟» ایگنات لبخند زد، سرش را برگرداند و خاموش ماند. مادرم گفت:

«آها، می دانم، در شهر نم کرده داری، ناقل.»

بدین ترتیب بود که ایگنات عازم سفر شد.

رفتن به اتاق خدمت کاران برای بچه ها ممنوع بود. ولی کی گوش می داد؟

در اتاق خدمت کاران همیشه خبر تازه ای یافت می شد.

مدت ها آشپزی به عهده ی زنی بود که چهره ی استخوانی و بینی

بی قواره ای داشت. شوهر او که یک طرف چهره اش لمس بود، از حیوانات

خانه گی مراقبت می کرد. سالخورده بود، هر دو از اهالی ایالت مرکزی بودند؛

دختر داشتند هشت ساله، ملوس، چشم آبی و موطلانی که عادت کرده بود پدر

و مادرش را همواره در حال دعوا به ببیند.

در ایام عید پاک به کارگران نان مخصوص عید پاک و تخم مرغ رنگ کرده می دادند. عمه رایسا در رنگ کردن تخم مرغ ها استاد بود. از کولونی چند تخم مرغ رنگ کرده آورده بود. دو تای آن را به من داد. در سرایشی پشت زیرزمین تخم مرغ بازی می کردند.

تخم مرغ ها را به هم می کوبیدند که به بینند کدام محکم تر است. من دیر رسیده بودم. یعنی هنگامی که فقط «آفاناسی» آن جا بود.

تخم مرغ ها را به او نشان دادم و گفتم به بین چه زیباست. آفاناسی از روی بی میلی پاسخ داد: «بد نیست، می خواهی به بینیم که تخم مرغ های کدام یک از ما سفت تر است؟» من جرأت رد کردن این دعوت را نکردم. آفاناسی روی تخم مرغ من زد و نوک آن را شکست. آفاناسی گفت: «خوب این را که بردم، یکی دیگر بیار» من، فرمان بردار، تخم مرغ دیگر را هم نگه داشتم و او دوباره آن را با تخم مرغ خودش شکست. بعد بی اعتنا هر دو تخم مرغ را گرفت و بی آن که به پشت سر نگاه کند راهش را گرفت و رفت. من شگفت زده نگاهم را دنبالش دوختم، بغض گلویم را می فشرد، دلم می خواست گریه کنم، ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

تعداد کارگرانی که تمام سال را به کار مشغول بودند و هیچ گاه دهکده را ترک نمی کردند، خیلی کم بود. اکثر آن ها که تعدادشان در بحبوحه ی کار از صد نیز می گذشت، کارگران فصلی بودند که تا اول اکتبر اجیرشان می کردند. در سال هائی که محصول خوب بود، ایالت خرسون ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار کارگر می بلعید. برای تمام چهار ماه تابستان مردان ۴۰ تا ۵۰ روبل و زنان ۲۰ تا ۳۰ روبل مزد می گرفتند به اضافه غذای رایگان. مسکن آن ها داشت بی در و دیوار بود و در روزهای بارانی در انبار علوفه جایشان می دادند.

غذای ظهر آن‌ها «بورش» و «کاشا» و غذای شب‌شان آش ارزن بود. چربی به مقدار خیلی کم مصرف می‌شد و آن هم نباتی. گوشت اصلاً خورده نمی‌شد.

به علت بدی غذا گاه‌گاه موجی از اعتراض برمی‌خاست. کارگران کشت‌گاه‌ها را ترک می‌کردند، در حیاط اجتماع می‌کردند، در سایه‌ی انبار، دم‌رو دراز می‌کشیدند، پاهای برهنه را که خار آن‌ها را زخمی و پاره‌پاره کرده بود به هوا می‌کردند و منتظر می‌شدند. به آن‌ها ماست، خربزه و هر یک نصف کیسه ماهی خشک داده می‌شد و آنان دو باره، گاه‌گاه آواز خوانان سر کار خود بر می‌گشتند.

این وضع در همه‌ی واحدهای کشاورزی برقرار بود. کارگرانی بودند سالمند، با بدنی خشکیده، و آفتاب سوخته که ده سال بود همه ساله به یانوفکا می‌آمدند، چرا که مطمئن بودند در آن جا کاری برای شان پیدا می‌شود. اینان چند روبل بیشتر از دیگران می‌گرفتند و گاه‌گاهی نیز یک گیللاس ودکا گیرشان می‌آمد چون سرعت کار را تعیین می‌کردند. بعضی‌ها در رأس خانواده‌ای چند نفری می‌آمدند، آن‌ها از ایالات خود پیاده راه می‌افتادند، راهی که گاهی ماه‌ها طول می‌کشید. غذای شان نان خالی بود. در بازارها می‌خوابیدند.

در یکی از تابستان‌ها همه‌ی کارگران به بیماری شب‌کوری گرفتار شدند. آنان سپیده دم کورمال کورمال آهسته به حرکت در می‌آمدند. پسر خاله‌ی من که در ده میهمان بود شرح این بیماری را در روزنامه‌ای نوشت، مقاله‌ی جلب توجه کرد و کسی برای بازرسی آمد. مردم از «خبرنگار» که پدر و مادر از او خوششان آمده بود، راضی نبودند. خود او هم راضی نبود. ولی جریان عواقب

ناخوشایندی نداشت: بازرسی چنین نتیجه داد که بیماری از کمبود چربی ناشی می شود و تقریباً در همه ی ایالات شیوع یافته است، چرا که تغذیه ی کارگران همه جا یک جور است، فقط در برخی جاها بدتر است.

در کارگاه، در اتاق خدمت کاران، در گوشه های حیاط، زنده گی چهره ی خود را به من نوعی دیگر، بازتر نشان می داد تا در میان خانواده.

نمایش زنده گی پایانی ندارد و من هنوز در آغاز آن بودم. تا هنگامی که من کوچک بودم وجود مزاحم هیچ کس نبود. زبان ها به ویژه در نبود ایوان واسیلیویچ و پیشکار پدرم که هر دو تقریباً در زمره ی ارباب ها بودند، بازتر بود. در روشنائی کوره ی آهنگری یا آتش آشپزخانه، والدین، خویشاوندان و همسایه گان را طور دیگری می دیدم. خیلی از گفت و گوهای آن روزها هنوز به خاطر من مانده است و برخی از آن ها در موضعی که نسبت به جامعه ی امروز گرفته ام بی تأثیر نبوده است.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳